



## اژدها کوچولوی گرسنه

چند تا برگ زیر درخت افتاده بود. نشست و برگ‌ها را برداشت. کلاغ‌سیاه از بالای درخت گفت: «قار... قار... برگ برای چی می‌خوای؟» خفاش جواب داد: «اژدهای کوچولو خیلی گرسنه است. اگر غذا نخوره، مریض می‌شه». کلاغ‌سیاه پر زد و کنار خفاش نشست و گفت: «با این چند تا برگ که سیر نمی‌شه. کلاغ‌سیاه پرواز کرد و گفت الان برمی‌گردم. زمان زیادی از رفتن کلاغ نگذشته بود که باد آمد و برگ‌های اضافی درخت را از شاخه‌ها جدا کرد. زیر درخت پر از برگ شد. در همین موقع کلاغ، بال‌بال زنان آمد. چشمش که به برگ‌ها افتاد گفت: «باد عزیز ممنون». باد‌های وهویی کرد و رفت. کلاغ‌سیاه کنار خفاش نشست. خفاش گفت: «چه فکر خوبی کردی. ببین چقدر برگ جمع شده!» کلاغ گفت: «حالا کجاش رودیدی؟!»

در سرزمینی دور، غاری بود که اژدها کوچولو در آن زندگی می‌کرد. یک روز که اژدها کوچولو کلی بازی کرده بود و حسابی خسته شده بود، از خستگی خوابش برد. وقتی از خواب بیدار شد، دید آن‌قدر خسته است که نمی‌تواند از جایش تکان بخورد. خفاش از بالای سقف غار آویزان شد. اژدها چشمش به خفاش افتاد و گفت: «من خیلی گرسنه‌ام. از دیروز تا حالا چیزی نخوردم، آن‌قدر ضعیف شدم که حتی نمی‌تونم از دهانم آتش بیرون بیارم». خفاش پرسید: «غذای تو چیه؟» اژدها جواب داد: «من فقط برگ درخت می‌خورم». خفاش گفت: «اگه برگ می‌خوری؛ من می‌رم و برات برگ میارم». خفاش از غار بیرون آمد.

